

به دو تا بیست سال زندان محکوم شدند" یا، "رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی دو سیاهپوست را که در درگیری‌های مسلحانه با نظامیان دستگیر شده بودند، به سه سال زندان محکوم کرد"، بی‌اختیار به این فکر می‌افتادم که صیهونیستها و نژادپرستها خیلی از این حضرات دموکرات‌ترند؛ و این سنوال پیش می‌آمد که آیا مردم دنیا می‌دانند در ایران بچه‌های پانزده‌ساله و زنان حامله به مرگ محکوم می‌شوند؟ که به دختران سیاسی قبل از اعدام تجاوز می‌شود؟ که دانش‌آموز یا دانشجو را در یک دادگاه چند دقیقه‌ای به سی سال زندان محکوم می‌کنند؟ آنهم به اتهام هواداری از یک گروه سیاسی و پس از شکنجه و شلاق فراوان.

برایمان فیلمهایی به نمایش می‌گذاشتند که اغلب تکراری بود. فیلمهایی مثل "عمر مختار"، "آهنگ برنادت" یا "محمد رسول الله". یکبار یک فیلم آمریکایی نمایش دادند. ماجرا مربوط می‌شد به یک زندان عادی در آمریکا و برخورد خشونت‌آمیز زندانبانان با زندانیان. آنهایی را که اقدام به فرار کرده بودند با تسمه می‌زدند. کف سالن نشسته بودیم و سرهامان را بالا نگه داشته بودیم و به تلویزیون نگاه می‌کردیم. فیلم، کتک خوردن یک زندانی را نشان می‌داد که احمد با صدای بلند گفت:

— ای بابا این آمریکائیا شلاق زدن هم بلد نیستن، باید سری به اینجا بزنن. همگی خندیدند. و چه خنده‌ای؟ او را به اتهام واهی نگهداری مواد منفجره هزار شلاق زده بودند؛ بعد که متوجه شدند بی‌گناه است به دو سال حبس محکومش کردند. البته از او دلجویی هم کرده بودند. گفته بودند شلاق را بگذارد به پای کفاره گناهایی که در زندگی مرتکب شده است!

جوانان چهارده تا شانزده‌ساله، صبحها زودتر از همه بیدار می‌شدند و شبها دیرتر از همه می‌خوابیدند. بیش از همه انرژی داشتند، به دنبال یکدیگر می‌گذاشتند و فضا را از سر و صدا و شیطننت خود پُر می‌کردند. هر یک از آنها ماجرای پشت سر داشت. علی دانا پانزده‌ساله را آنقدر زده بودند که وقتی وارد بند شد فکر کردیم به چهره‌اش ماسک زده است. چهره‌اش سفید و رنگ پریده بود، زیر چشمهایش دو لکه بزرگ سیاه به وجود آمده بود. مدت‌ها در تک سلولی نگهش داشته بودند. به جای آفتاب کتک خورده بود. هیچ کدام از بازجوها نتوانسته بودند از او حرف بکشند؛ بازجویی پس نمی‌داد. "پرسیدن تفنگ یوزی رو

کجا پنهان کردی؟ گفتم اونو "پُف" کردم و به تو پس دادم."
 صالح بنایی، پانزده سال داشت. هنگامی که او را به اعدام محکوم کردند،
 عصبانی شد و با گریه فریاد زد:

— من می خوام زنده بمونم. فقط پانزده سال دارم.
 از خشم به سیدی بد و بیراه گفته بود. وسایل روی میز و صندلی ها را بهم
 ریخته بود. حاکم شرع ازو پرسیده بود، چرا این کارها رو می کنی بچه؟
 و او در جواب گفته بود:

— می خوام زنده بمانم. پانزده سال بیشتر ندارم.
 بالاخره حوصله حاکم شرع سر می رود و حکم را خط می زند و می نویسد:
 "پانزده سال". او نجات یافته بود. صندلی ها را برمی گرداند سر جای اولشان و
 میز را مرتب می کند. بعدها شنیدم یک بار که مریض بود و تحت الحفظ به
 بیمارستان می بردندش، موفق شد از چنگ مأمورین بگریزد. بعدترها صدای او را
 از بخش فارسی رادیو عراق شنیده بودند.

محمدعلی قلی، معروف بود به "ممد پلنگ". چهارده سال بیشتر نداشت.
 پسرکی لاغر و سیه چرده اما پرانرژی بود. صدایش طنینی دخترانه داشت. از
 خانواده فقیری بود. برادر بزرگترش علی، هجده ساله بود و حکم ابد داشت. "ممد
 پلنگ" در فاز نظامی مجاهدین فعال بود و به اعدام محکوم شده بود. غروب یک
 روز اسم او را به همراه چندین نفر دیگر خواندند و آنها را برای اعدام بردند. در
 آنروز حاضر بودم بجای او من بروم. نمک بند بود. از این گذشته خیلی کوچک و
 معصوم بود. در دادسرا، شب اعدام، مشخصات محکومین به مرگ را با جوهر
 روی پیشانی و دستها می نویسند که جسد آنها را فردا تحویل خانواده شان بدهند.
 خانواده ها حق نداشتند که جنازه را در گورستان عمومی دفن کنند و یا سنگی بر
 گورشان بگذارند. آنها را می بایست در قطعه زمین دور افتاده ای دفن کنند که
 حکومت آن را "لعنت آباد" نامیده بود. بر روی پیشانی محمد علی هم اسم، سن و
 نام پدر را نوشته بودند. در سپیده مان او و دوستانش را از دم در اتاق حاکم شرع،
 سوار پاترول سپاه پاسداران می کنند که به سوی مسلخ ببرند. تا چشم محمدعلی به
 حاکم شرع می افتد با گریه فریاد می زند

— حاج آقا دارن مرا برای اعدام می برن. من تو فاز نظامی نبودم، تو فاز

سیاسی بودم.

حاکم شرع به پاسدار همراه محمدعلی اشاره می‌کند که او را به اتاقش بیاورند. دیگران را بردند و اعدام کردند. اما "محمد پلنگ" حکم ابد گرفت و به بند برگشت. نوشته‌ها را از پیشانی و دستهای خود پاک کرد. مرده زنده شد. همه خوشحال شدیم. به شوخی او را شهید زنده می‌خواندیم. علی شکوری نیز همسن و سال همین بچه‌ها بود. پسری خشن و عصبانی بود. از چشمان سیاه و درشتش نفرت می‌بارید. چشم دیدن توابین را نداشت. بدون راهمه به آنها بد و بیراه می‌گفت. برادرش محسن را که از او چند سالی بزرگتر بود به تازگی اعدام کرده بودند. وقتی خواستند برادرش را برای اعدام ببرند، علی سر و صدا راه انداخته بود و جلو برادرش را گرفته بود. او را به زحمت و زور از برادرش جدا کرده بودند.

بچه‌ها اغلب به سلول ما می‌آمدند. با آنها چون برادرهای کوچکترمان رفتار می‌کردیم. آنها را دوست داشتیم و تا می‌توانستیم به آنها می‌رسیدیم. آنها هم ما را دوست داشتند و با ما اُخت شده بودند. علی شکوری بیشتر با من صمیمی بود. مرا که می‌دید چهره‌اش باز می‌شد و لبخندی بر لبانش نقش می‌بست. می‌گفت که خیلی شبیه برادرش هستم. هرگز نپرسیدم از چه نظر! اما به او گفتم که برادرش هستم. مرا به یاد برادرش، محسن می‌نامید.

شجاع نام مستعار یکی از اعضاء شاخه نظامی سازمان مجاهدین بود. در جریان یک درگیری مسلحانه با سپاه، یک پایش مجروح شده بود و به کمک چوب زیر بغل راه می‌رفت. می‌گفتند هنوز هم براده‌های گلوله در پایش مانده است. توبه‌نامه نوشته بود و توبه‌نامه‌اش را به دیوار زندان زده بودند. همه چیز را لو داده بود. محسن را هم او لو داده بود. علی در حضور همه به صورتش تف انداخته بود. به او هم اما رحم نکردند و چند روز بعد اعدامش کردند.

روحیه مقاومت در زندان شکسته می‌شد. عده‌ای از چپ‌ها هم به جمع مجاهدین تواب پیوستند. بعضی‌هاشان مثل حسین نوذر و محمد محمدزاده (از سازمان اتحاد مبارزان کمونیست)، در بازجویی‌ها و دستگیری‌های خیابانی شرکت می‌کردند. همینها بودند که تا به بند آمدند، سیاهش را لو دادند. تک‌تک زندانیان در آشکار و نهان توابین را زیر نظر داشتند. اعتماد جای خود را به شک و ظن داده بود. نوعی زبان محاوره احتیاط آمیز به وجود آمده بود. می‌بایست

سنجیده و حساب شده کلمات را بکار می بردیم که دچار دردسر نشویم. حتا در زمینه مشورت های حقوقی هم این زبان را بکار می گرفتیم. دیگر آموخته بودم که آدمها را از طرز رفتار و کردارشان بشناسم. با توجه دقیق و مشاهده موشکافانه رفتار زندانیان تازه وارد به بند، می توانستم حدس بزنم که تا چه حد قابل اعتمادند. برخورد آنها به مسئله ورزش صبحگاهی و هواخوری در حیاط، واکنش هایشان به هنگام تقسیم غذا و مواد غذایی و یا پتو، میزان کنجکاوی شان در کار و زندگی دیگران، نوع رابطه شان با دیگران، رفتارشان در روزهای ملاقات و... زمینه های مناسبی برای شناخت بود. جز اندک شماری از مسن ترها که محترم و قابل اعتماد بودند، بیشتر به جوان ترها اعتماد می کردیم. یکروز غروب پس از پایان مراسم تودیع با اعدامیها، هوشنگ بهارمست، هوادار اقلیت، دچار احساسات شدید می شود. من و چند نفر دیگر را که همه از قدیم یکدیگر را می شناختیم برای صرف چای به سلول خود دعوت می کند و یکبار به خواندن وصیتنامه محمد خرم آبادی می پردازد. محمد خرم آبادی از اعضاء یا هواداران چریکهای فدایی بود که در زمان شاه تیرباران شد. وصیت نامه اش پرشور و متاثرکننده بود. در همان حال که وصیت نامه را می خواند، پدر، آهسته در گوشم گفت "هوشنگ آدم ضعیفی است." درست می گفت. چندی بعد به جمع توابین پیوست. "بیکس" نمونه دیگر از این آدمها بود. گرد بود. به بیست سال زندان محکوم شده بود. پسر شوخ طبع و بشاش بود. گاهی شبها به سلول ما می آمد. با صدای خوبی که داشت آهسته آوازهای انقلابی کردی برایمان می خواند. طوری می خواند که صدایش به گوش دیگران نرسد. سرود "من دنگ کوردستانم" را زیبا می خواند. پس از آنکه رفیق همشهری اش بُرید، متوجه شدیم که کمتر نزد ما می آید. در حیاط بند هم کمتر با ما تماس می گرفت. روزی در حیاط به او برخوردم و به شوخی گفتم:

— چرا دیگه بما سری نمی زنی، تو دیگه تنگ کوردستانی.

منظوری جز شوخی نداشتم، اما او برافروخته و عصبانی شده بود. غروب مرا صدا زد و گفت که می خواهد با من حرف بزند. از من خواست که با او به مسجد بند بروم. از من پرسید:

— آیا به خاطر اینکه اخیراً تویه کرده ام و پاک و منزه شده ام به من توهین

کردی؟

متوجه تعجبم شد. واقعاً نمی دانستم که او هم بریده. از اینکه پاک و منزّه شده بود، به او تبریک گفتم. از آن پس بیشتر مواظب بودم.

نجفی از یک طرف زندانیان را تشویق به جاسوسی می کرد و از طرف دیگر مرخصی می داد. گاهی جز توابین، آنهایی که به حبس های کوتاه مدت محکوم شده بودند را نیز به مرخصی می فرستاد. مرتب از طرف دادرسی انقلاب می آمدند و با آنهاییکه قرار بود آزاد شوند، مصاحبه و یا نوعی بازجویی می کردند. مصاحبه یا بازجویی در یک تک سلولی انجام می گرفت. سؤال ها از این دست بودند: "آیا واقعاً از اعمال گذشته خود پشیمان شده اید؟ آیا در مدت بازداشت به حقانیت اسلام پی برده اید؟ آیا حاضرید این مسئله را ثابت کنید؟ آیا حاضرید به یک ضدانقلاب محکوم به مرگ تیر خلاص بزنید؟" پاسخ این پرسشها به دست نجفی می رسید. او بود که تصمیم می گرفت زندانی را آزاد کند یا نه. گفته می شد این مصاحبه ها از ابداعات توابین است. علی موحدی از توابینی بود که به خواست خود توابع شده بود. بریده روزنامه ها را به دیوار زندان می چسباند. هفته ای یکمرتبه به مرخصی می رفت. سی ساله می نمود و از هواداران مجاهدین بود. خواهر یا دختر عمویش از مجاهدینی بود که در زمان شاه تیرباران شده بود. او جز با مرتضی که هم سلولی من بود با کمتر کسی تماس داشت. از آن آدمهایی بود که سرشان در لاک خودشان است. مرتضی در رژیم سابق هم زندانی سیاسی بود. مرد قابل اعتمادی بود. علی موحدی گاه در خلوت شبها به سلول ما می آمد و با مرتضی آهسته کپ می زد. یک روز از علی که تازه از مرخصی برگشته بود، پرسیدم:

از بیرون چه خبر؟

چیزی نگفت. اما همان شب به سلول ما آمد و بدون اینکه از من اجازه بگیرد روی تخت خوابم نشست و از من خواست تا در کنارش بنشینم. آنگاه اخبار بیرون را آهسته آهسته برایم گفت. از اعتراضات مردم گفت. از گرانی، بیکاری، رشوه خواریهای بزرگ، از وضع مخالفین خصوصاً مجاهدین در خارج از کشور و آنچه از رادیوهای خارج و این و آن شنیده بود. به حالت ساکت و شگفت زده من اهمیت نداد و همانطور که آمده بود، رفت. موضوع را با مرتضی در میان گذاشتم.

— از ما است. در تواین نفوذ کرده.

ظهرها و غروب‌ها نماز جماعت برقرار بود و شبها روضه خوانی. در ظاهر شرکت در این مراسم اجباری نبود. در آغاز بیش از نیمی از زندانیان در آن شرکت نمی‌کردند؛ رفته رفته اما به شمار شرکت‌کنندگان افزوده شد. تا جائیکه تنها سلول ما و سلول کناری ما — که اغلبشان پزشک و متخصص بودند — در آنها شرکت نداشتند. روضه یا نماز جماعت که شروع می‌شد، یکی از "اسدالله‌ها" جلو درب سلول ما می‌ایستاد و یکدم می‌گفت: ساکت.

برای استماع سخنرانی مذهبی آخوندی بنام حجت‌الاسلام احمدی، یک روز بعد از ظهر، همه را به حیاط فراخواندند. احمدی آدم ساده‌ای به نظر می‌آمد. استدلال‌هایش سست و ابلهانه بود. چند بار بی‌دلیل و به تنهایی اشک ریخت. بعد برای آنکه مزاح کرده باشد حرفهای بی‌مزه‌ای زد که باز خودش و تواینی که جلو نشسته بودند را خندانند. بعضی از زندانیان مسن را می‌شناخت. افسوس می‌خورد از این که در گذشته آدمهای خوبی بوده‌اند و حالا به این روز افتاده‌اند و به مخالفت با "اسلام" برآمده‌اند؟ از اینکه اینهمه جوان "شاداب و تحصیل‌کرده" در برابر امام و اسلام عزیز ایستاده‌اند، مرتب آه می‌کشید.

— مگر نمی‌دانید که اسلام به شما اساتید، به شما مغزهای جوان نیاز دارد؟

آنگاه اعلام کرد که می‌خواهد به اصل مطلب بپردازد!

اصل مطلب چگونگی انجام طهارت در مستراح بود. می‌گفت آموزش اسلام از همین مستراح شروع می‌شود. شرح مبسوطی داد بر اینکه چه دعایی را باید قبل از ورود به میال خواند و چه اعمالی را باید پس از تخلیه به انجام رساند. همچنین توضیح داد که چگونه دو انگشت دست چپ را باید تا انتها داخل مقعد گردانید و بعد با آفتابه بیرون مقعد را شست. سپس عمل استبراء را با انگشتان دستش نمایش داد.

پس از چندی آخوند خیره‌تری بنام حجت‌الاسلام اسداللهی جای او را گرفت. حجت‌الاسلام اسداللهی در فن سخنوری مهارتی خاص داشت. در یکی از جیبهای عبایش کتاب سرخ مانو را داشت و در جیب دیگرش کتاب فلسفه ملاصدرا را. از آنها برای رد فلسفه ماتریالیسم استفاده می‌کرد و راجع به مقولاتی چون "دیالکتیک"، "وحدت اضداد" داد سخن می‌داد. چه تحریف‌ها که نمی‌کرد. طی

هفته‌ها، بر تعداد مستمعینش افزوده شد. ما برای شنیدن جمله‌هایی که از کتاب‌ها می‌خواند پای منبرش حاضر می‌شدیم، نه تفسیرهای ناشیانه‌اش. کلمات را به میل خود معنی می‌کرد و چه معنی‌هایی!

تنها از ساعت ۸ شب تا هنگام خواب، دست از سر ما برمی‌داشتند. در همین فرصت بود که می‌توانستیم با هم گپ بزنیم و شوخی کنیم. به چیز یا چیزهایی بخندیم که شاید خنده‌دار هم نبود. آخر، دل‌مان برای خنده واقعی تنگ شده بود.

باقر پسر باهوش و بذله‌گویی بود. نامزدی داشت که در بیرون از زندان چشم به راهش بود. به پنج سال زندان محکوم شده بود. اتهامش را نمی‌دانستم. با هم شوخی داشتیم. یک روز که سر به سر هم می‌گذاشتیم، یک باره به قالب دو حاجی بازاری رفتیم و ادای رفتار و گفتار آنها را درآوردیم. روز بعد و بعدتر نیز به این کار ادامه دادیم. دیگران مُصرانه از ما می‌خواستند که به این بازی ادامه دهیم. فی‌البداهه داستانی در ذهن می‌ساختیم و آن را به زبان می‌آوردیم. کارمان گرفته بود. دوستان از گفتگوی بازیگرانه ما لذت می‌بردند و این مشوقی بود برای ابتکارهای تازه‌تر ما. حتا وقتی در حیاط زندان سرگرم مسابقه والیبال بودم در نقش حاجی آقا فرو می‌رفتم. حاجی آقای من، صاحب یک کارگاه قالبی باقی بود. در کارگاه تاریخش ده‌ها کودک فقیر به کار هنرمندانه قالبی باقی مشغول بودند. البته هدف حاجی آقا نه پر کردن جیب که رسانیدن لقمه نانی به این بندگان کوچک خدا بود! از این گذشته از هر ده قالبی یک قالبی را وقف مسجد خدا می‌کرد تا ادای خمس و زکات کرده باشد. تاجر مسلمان قالبی و صاحب یک پسر جوان و ظاهراً "سربراه" بودم. حریفم اما تاجر محترک رند و خمیسی بود. با احتکار قند و شکر و روغن و رشوه‌خواری و نزول، به پول و پوله زیادی پس از انقلاب رسیده بود. او دختری پا به بخت داشت. همیشه کاری می‌کردم که وسوسه شود و به معامله بزرگی دست زند. می‌خواستم با انجام یک داد و ستد بزرگ دخترش را نیز به عقد پسرم درآورم و ثروتش را بالا بکشم. اما او که می‌دانست دخترش باکره نیست، نرخ شیربها را بالا می‌برد و به طمع قالبیچه‌های دست‌بافت ابریشمین و قالبیهای پر خامه بافت کاشان، خاطرات مشترک سفر کربلا و مکه و مدینه را به رخ دوستش می‌کشید. پس از گذشت ماهها آنچنان به این

بازی عادت کرده بودیم که امر به خودمان نیز مشتبه شده بود. گفتگوی ما با هزار قسم و آیه توأم بود. آیا دو حاجی رندِ بازاری بودیم یا دو دوست هم‌بند؟ بعضی شبها از ترس اینکه مبادا عروس دختر نباشد و قالب‌های کره خریداری شده از حاجی دوغ از کار در آید، از خواب می‌پریدم و چشمانم را به حاجی می‌دوختم که آرام روی تخت خوابش خوابیده بود. بدین ترتیب از یک طرف باعث سرگرمی دیگران می‌شدیم و از طرف دیگر از زندانبانمان که از همان جنس حاجی آقاها بودند انتقام می‌گرفتیم. حکایت ما همانطور که انتظارش می‌رفت به اتاق توأبین رسید. در آنروزها شماری از آنها، به سرپرستی و کارگردانی داریوش پارسیان از هواداران سابق سازمان پیکار، در تدارک برگزاری تأثیری بودند که موضوع آن زندان بود و حقانیت توبه کردن و اسلام آوردن. یکی از بازیگران آن تأثر به باقر گفته بود که:

— چون شما دو نفر استعداد خوبی دارین بهتره به گروه تأثر ما بپیوندین.

پیشنهادشان را رد کردیم و دست از تجارت و معامله شستیم و دوباره شدیم همان دو رفیق و هم‌بند قدیمی. دوستانمان، که سراغ حاجی‌ها را از ما می‌گرفتند، می‌گفتیم: خدا بیامرزدشان.

بعضی‌ها زندانیان ساده‌لوح را دست می‌انداختند و سر دیگران را گرم می‌کردند. روستایی‌ی را به اتهام "استماع برنامه‌های فارسی رادیو عراق" بازداشت کرده بودند. او هنگام پخش برنامه‌های فارسی رادیو عراق به عمد صدای بلندگوی رادیو را بالا می‌برد تا سایرین هم آن را بشنوند. چهل سال بیشتر نداشت؛ اما چهره شکسته و آفتاب سوخته‌اش مسن‌تر نشانش می‌داد. او دستهایی بزرگ و زُمُخت داشت. آنروزها تلویزیون مسجد بند را به زور پیچ و مهره و چند تکه آهن تا سقف بالا کشیده بودند. یکروز غروب ناگهان صدای مرد روستایی و دو تن از "اسدالله‌ها" بگوشمان رسید. کشمکش آنها همه را بطرف مسجد کشانید. مرد روستایی خودش را به تلویزیون رسانده بود و به وسیله یک قاشق تلاش می‌کرد تلویزیون را از بند و بستهایش آزاد کند. اما اسدالله‌ها پاهایش را گرفته بودند و کوشش می‌کردند او را پائین بکشند. او که تلویزیون را از یکی از همسلولی‌هایش به صد تومان خریده بود به هیچ روی رضایت نمی‌داد که پولش را پس بگیرد و از معامله‌ای چنین پرمنفعت دست بردارد. مرتب می‌گفت:

— معامله، معامله است.

حاجی عباسپور از مسئولین سابق زندان جمهوری اسلامی بود که به اتهام جانبداری از بنی صدر به زندان افتاده بود. مردی بود میانسال و خوش قیافه، ریز نقش، با چشمانی سبز و موهایی بور. از نظر رفتار بیشتر به مجری برنامه‌های سرگرم‌کننده تلویزیونی شبیه بود تا یک زندانبان یا زندانی. آدمی خوش طینت و خوش فکر بود. دو سال از محکومیتش را گذرانده بود و از احترام نسبی زندانبانان و نیز زندانبانان برخوردار بود. همه را به رعایت بهداشت، تحرک، ورزش، صبر و تحمل تشویق می‌کرد. دنیا را به طنز گرفته بود. در طنز او تلخی حقیقت موجود نهفته بود. همیشه عده‌ای در اطرافش جمع بودند زیرا باعث شادی و انبساط خاطر می‌شد. با ورود هر زندانی تازه‌واردی لباس مرتبی می‌پوشید، تسبیح به دست می‌گرفت و با چند نفر از همسلولیهایش که آنها نیز کت و شلوار به تن داشتند، به سوی زندانی جدید می‌رفت. وانمود می‌کرد که از مقامات دولتی است و از طرف دادرسی انقلاب آمده است تا از زندانبانان تازه‌وارد "یک بازجویی کوچک" به عمل آورد. آنگاه در حضور دیگران شروع به بازجویی می‌کرد.

— برادر، اسم، نام پدر، مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگ؟

زندان تازه‌وارد که گمان می‌کرد قضیه جدی است، مشخصات خود را می‌گفت و حاجی به "منشی" خود اشاره می‌کرد که بنویسد. منشی نیز می‌نوشت.

— شما را چرا دستگیر کرده‌اند، آقا جان؟

پس از توضیح زندانی، حاجی توضیح می‌داد که اینجا زندان نیست؛ بلکه "دانشگاه" است و آقایان اساتید روحانی از معصومه قم تشریف آورده‌اند. درست مثل دانشگاه از دانشجویان امتحان هفتگی به عمل می‌آید و دانشجویان متخلف "خراج" می‌شوند. سپس اینطور به سئوالات ادامه می‌داد.

— شما چه نوع غذایی دوست دارید میل کنید آقا جان؟ ما اینجا پلومرغ، چلوکباب، آبگوشت بزباش و غیره داریم.

— آیا علاقه به مرخصی دارید؟ آیا ملاقات خصوصی می‌خواهید؟ متاهل هستید؟ نامزد دارید؟ نماز جماعت بلد هستید؟

تازه‌وارد که خسته می‌شد، حاجی دوستانه می‌گفت:

— پسر جان شما هنوز صفر کیلومتر هستی. باید راه بیافتی تا آب‌بندی بشی.

آنگاه دست او را می فشرد، به او خوش آمد می گفت و عذرخواهی می کرد. جواد پسر ۱۶ ساله ساده لوحی بود. چشمانی بسیار ضعیف داشت. با وجود عینک ذره بینی که از پشت آن چشمان بسیار ریزش دیده می شد، به سختی اشیاء را تشخیص می داد. سادگی او باعث گرفتاری اش شده بود. در حالی که سوار بر موتورسیکلت از خیابان سعدی می گذشت، چشمش به اتومبیلی می افتد که در آن ۴ نفر نشسته بودند. پنجره های اتومبیل پائین بود و سرنشینان آن رهگذران را بطور غریبی تحت نظر گرفته بودند. جواد به اتومبیل مشکوک می شود. او که اهل داستانهای پلیسی بود تصمیم می گیرد که اتومبیل را تعقیب کند. ابتدا تصور می کند که با دزدان حرفه ای طرف است که دنبال فرصت مناسبی برای عملیات می گردند و یا کشتن کسی.

— در این اوضاع "شیر تو شیر" اگر ناموس مردم و می دزدیدند چه؟ معلوم بود که دنبال دردمسرن.

— خُب واضحه که دنبال دردمسرن بودن.

— آخه مو چه می دونستم؟ نمی دونستم که پاسدارند وگرنه مو را چه به تعقیب چارتا پاسدار.

از دیگر سو پاسداران گمان کرده بودند که جواد یکی از هواداران مسلح است که با موتورسیکلت، قصد تعقیب و ترور آنها را دارد. پس وارد کوچه پشت سینما سعدی می شوند و در جایی توقف می کنند. جواد با سرعت آنها را تعقیب می کند و در کمال شگفتی می بیند که اتومبیل در گوشه ای پارک شده و از سرنشینانش خبری نیست. فکر می کند که رو دست خورده و افراد مشکوک از چنگش گریخته اند و در جایی سرگرم اجرای نقشه شوم خود هستند. به ناگاه اما خود را در محاصره آنها می بیند و سلاح هایی که به سوی او نشانه رفته است. او را با همان اتومبیل به زیرزمین دادرسی انقلاب می برند و پس از بازجویی مختصری به بند سیاسی زندان منتقل می کنند.

یک شب اسم او را از بلندگو خواندند: می بایست فردا صبح زود آماده رفتن به دادرسی انقلاب باشد. همان شب نزد من آمد تا راهنمایی اش کنم. برایش توضیح دادم راجع به کسانی که می شناسد و فعالیت سیاسی داشته اند چیزی نگوید، تنها به سؤالا جواب دهد و مواظب باشد تا به او "برگ" نزنند. غروب

روز بعد که همراه با عده‌ای دیگر از دادسرا باز گشت، چنان دچار هیجان بود که پیش از باز شدن درب ورودی بند و در برابر دیگران با صدایی بلند به من گفت: - همونطور که تو گفتی گفتم. دستت درد نکنه. انشاء الله که آزادم. روز بعد آزادش کردند. این مورد را نیز توابها گزارش کردند.

www.KetabFarsi.com

قصه فرار

یک روز ظهر، فهرستی از دادرای انقلاب به دست سرکار احمدی رسید. بلندگو اسم من و جلالی و مهندس آبیاری را اعلام کرد. مهندس آبیاری همان مرد بلندقد و درشت اندامی بود که در سلول کمیته مرکزی به خاطر بازی با چند قلوه سنگ، از سوی برادر محمدی، مرد دندان طلایی، شماتت شده بود. به شش ماه حبس محکوم شده بود و تقریباً سه ماه دیگر به پایان محکومیتش مانده بود. برخلاف انتظار راضی به نظر نمی رسید. حالت آن دونده ای را داشت که هرچه به خط پایان نزدیک تر می شد آن را دورتر می دید. اعزام دوباره به دادرای نشانه خوبی نبود. مأمور شهربانی ی دفتر به دستی، ما را از بند تحویل گرفت. زندانیان اعزامی هر بار می بایست مقررات مربوط به انگشت نگاری و ثبت ورود و خروج را در بخش اداری زندان از سر بگذرانند. این بخش نزدیک به درب بزرگ خروجی قرار داشت. پس از گذشتن از راهروی بندها و رفتن به بخش اداری، وارد یک فضای باز شدیم. هوا گرم و آفتابی بود. مسئول مربوطه نبود. باید منتظر می ماندیم تا باز گردد؛ پاسبان کم حوصله بود. به دنبال مسئول مربوطه رفت و گفت:

— همین جا بومونید تا من برگردم.

شروع کردیم به قدم زدن. به سمت حیاط راه افتادیم. آهسته و صحبت کنان تا بیرون سالن رفتیم. رفت و آمد زیاد بود. روز ملاقات زندانیان عادی بود. در چند قدمی درب بزرگ زندان بودیم. در چنین روزهایی درب را برای رفت و آمد ملاقاتیها باز می گذاشتند. کسی به ما توجهی نداشت. حتا پاسبان جلو درب ورودی در اتاقک خود نشسته و سرش در روزنامه ای که می خواند گم بود. سخت دستخوش هیجان شده بودم. رنگش پریده بود و دست و پاهایش می لرزید. چشمانش به درب دوخته شده بود. چرخ می زد و روبرویم ایستاد. می دانستم چه در سر دارد. در حالیکه بازوهایم را به شدت تکان می داد، با تشویش و هیجان و صدایی که از ته گلو می لرزید، گفت:

– ببین، حالا وقتشه تا مأمور نیامده بزن بریم.
دو صف موازی که در دو جهت مخالف در حرکت بودند از کنار ما گذشتند.
یک صف از بیرون به درون می آمد، و صف دیگر که ملاقاتشان به پایان رسیده بود از درون محوطه زندان به بیرون می رفتند. مهندس گفت:
– نگاه کن همه جا شلوغه. سوار یکی از اتومبیلها می شیم. کسک مون می کنن و ما را با خودشون می برن.
– اگه از آن بالا، از اتاق نگهبانی متوجه ما شن چی. اگه کسی ما را سوار نکنه چی؟
– کافیه که کُت زندان را از تنمون درآریم و با این صف خارج شیم.
– اما تو به زودی آزاد می شی، منم که هنوز بلاتکلیفم و ...
– اعداامان می کنن. "جفت پوچ" می شیم. بیا، بیا تا فرصت هست بزیم بیرون و زندگی مون رو نجات بدیم. من جای امن برای مخفی شدن دارم، بعد هم از کشور می زیم بیرون.
از شدت هیجان دانه های ریز عرق به صورتش نشسته بود. حالا دیگر منم دچار رعشه شده بودم. از ترس، از هیجان، از اینکه شانس بزرگی به من رو آورده بود و شهامت استفاده از آنرا نداشتم. وسوسه ای جانم را می خورد. آزادی یا مرگ! کدام را باید انتخاب کنم؟ نه حق با اوست به سادگی نمی شود از چنگ آنها خلاص شد. کافیست داخل همین صف شویم؛ چند دقیقه بعد بیرون دیوارهای زندان خواهیم بود و ...
– بفرمائید، بفرمائید برگردید توی سالن. مسئول انگشت نگاری منتظر است.
مأمور شهربانی بود. از پشت سرمان و با سوزن نگاهمان می کرد. اضطراب به پایان رسید. پی آمدش، پشیمانی و افسوس بود.
پس از انگشت نگاری، ما را دست بند زدند و به دادسرا بردند. آن روز نوبت به هیچکدامان نرسید. شب به زندان برگشتیم. زندان خانه ما بود. در کنار دوستان خوب و مهربانان، درد مشترک را در دلها فریاد زدیم و از امیدهامان سخن گفتیم. مهندس پیش از پایان مدت شش ماهه، "جفت پوچ" شد و حکم ابد گرفت. از آن پس دیگر نگران به نظر نمی آمد.
چند روز بعد، آیت الله موسوی اردبیلی، دادستان کل انقلاب، به زندان آمد.

همراه با سیدی حاکم شرع و چند پاسدار محافظ. همه را به طبقه همکف فراخواندند. از نزدیک شبیه بابائونل بود. صورت صاف و سفیدش را انبوه ریش سفید و پرپشت پوشانیده بود. چشمانی سبز و درخشان داشت. پس از اینکه همه در جای خود قرار گرفتند، اینطور شروع کرد:

— در این "دانشگاه انسان‌ساز" به شما برادران خوش می‌گذرد؟

آیا نمی‌دانست این دانشگاه انسان‌ساز چه ورطه هولناکی است؟ چرا می‌دانست. از چند نفر حرفه‌شان را پرسید. یا دانشجو بودند و یا دانش‌آموز. آهی کشید و اشکی به چشمانش نشست. پس از مکثی گفت:

— لعنت بر ضدانقلاب که بهترین فرزندان ما را در مقابل ما قرار داده و فقط اینها را برای ما باقی گذاشته.

به پاسداران محافظش اشاره می‌کرد. بعد از پیرمرد معماری که در گوشه نشسته بود پرسید:

— برادر، تو اینجا چه میکنی؟

— از این آقایان بپرسید.

گر حکم شود که مست گیرند در شهر هر آنچه هست گیرند

اردبیلی منظور مرد معمار را نفهمید. شاید هم فهمید و بروی خودش نیاورد. در هر حال از معمار خواست منظورش را روشن بیان کند. معمار توضیح داد که چندی پیش برای گرفتن حواله سیعان برای چندمین بار به شهرداری مراجعه کرده و طبق معمول با پاسخ‌های سریالای مسئولین رو به رو شده است. در نتیجه از کوره در رفته بود و ...

— خوب بعد چه شد؟

— هیچی دیگه مو هم از بالا تا پائین به همه‌شان فحش دادم.

— پس مرا هم فراموش نکرده‌ای.

— حاجی، آخه آدم و دیوانه میکنند. تو هم اگه جای مو بودی فحششان

می‌دادی. حاج آقا اینا همه‌شان بچه‌های خوبی هستند. ولشان کن بزن سر خانه و زندگیشان.

— آیا تو ضمانت می‌کنی که در بیرون ما را ترور نکنند؟

— به شرطی که خودم انتخابشان کنم.

اردبیلی رفت. در اخبار شب که دوباره دیدیمش، در پاسخ خبرنگاری که می پرسید: "مشکلات استان چیست"، گفت: "کمبود جا برای نگهداری زندانقلاب!"

امیر ترابی را آنقدر کتک زدند که تن به همکاری داد. از او اطلاعات نمی خواستند. همکاری می خواستند. همه چیز او را می دانستند. وارد بند که شد محسن دامغانی به او خوش آمد گفت و رویش را بوسید. دامغانی از اعضا، بخش نظامی سازمان مجاهدین بود که حالا جزوگردانندگان شبکه توابعین زندان شده بود. او امیر را با خود به اتاق توابعین برد. امیر اما از هم سلولی های تازه اش دوری می جست. یکبار که به اتاق چند نفر از دوستانم رفته بودم، او را آنجا دیدم. یکی از سرودهای انقلابی را زمزمه می کرد. حالتی عصبی داشت. یکی از دوستانم می گفت "دست از سرش بر نمی دارند". در داسرا تقاضا کرده بود که دست از سرش بردارند و بگذارند محکومیتش را بکشد. اما قبول نکرده بودند و از او انتظار همکاری داشتند. در حضور دیگران خاموش بود. بیشتر وقت ها به تنهایی و به سرعت راه می رفت و با خودش حرف می زد. چهره سفید و موهای خرمایی داشت. زیبا بود. مثل سرو بلند؛ اما در حال فرو افتادن. ساعت ۲ بعدازظهر یکی از روزها صدای فریادی همه را به سکوت واداشت. فریاد، فریاد امیر بود. سکوتش را شکست. مشت های گره کرده اش را به هوا گرفته بود و فریاد می زد: "مرگ بر توابعین خانن، درود بر همه مبارزین راه آزادی". "برادر علی"، مسئول بند و محسن دامغانی کشان کشان او را از بند بیرون بردند. فردای آنروز در روزنامه "خراسان" عکس را دیدیم و خیر را خواندیم. او را در میدان مرکزی شهر، در برابر چشم هزاران نفر با جرثقیل به دار آویخته بودند.

دکتر محمدحسین رضوی مردی ریزنقش و بذله گو بود. از آنهایی که دنیا را به ریشخند می گیرند. عینکی به چشم می زد به ضخامت ته استکان. در شمال شهر داروخانه ی بزرگی داشت. هوادار سازمان مجاهدین بود. دانشجویی که برای سازمان از او کمک مالی می گرفت او را لو داده بود. داروخانه اش را مصادره کردند؛ حاکم شرع حکم "مفسد فی الارض" برایش صادر کرده بود و گفته بود که همسرش به او حرام است. به خاطر تخصصش با یک درجه تخفیف به سی سال زندان محکوم شد. اما پس از سه سال او را به همراه بعضی از پزشکان و متخصصین دیگر آزاد کردند و به اقساط داروخانه اش را به خودش فروختند.

جوان‌ترین فرد سلول ما پرویز بود. محصل سال سوم دبیرستان. سر به زیر و باادب و با انضباط. هوادار مجاهدین. از دادگاه که برگشت، خوشحال و با نشاط به نظر می‌رسید. معلوم بود که از حکم دادگاه راضی است. جریان واقعه را جویا شدم. با خونسردی گفتم که مصاحبه را نپذیرفته و به اعدام محکوم شده است. آنگاه با سادگی کودکانه‌ای افزود که به زودی به میهمانی می‌رود. شادی بیش از حد او غیرطبیعی می‌نمود. از من خواش کرد که وصیت‌نامه‌اش را بنویسم و از پدر و مادرش بخواهم که برایش گریه نکنند. اصرار داشت قید کنم که او آگاهانه این راه را انتخاب کرده. "آگاهانه؟" کنجکاو شدم و به پرسشهایم ادامه دادم. برایم تعریف کرد که این اواخر همه جا مسلحانه رفت و آمد می‌کرده و سلاح کمربندش همیشه آماده شلیک بوده. می‌گفت با یک تیم سه نفره، یک حزب‌اللهی را در مغازه سبزی‌فروشی‌اش ترور کرده. فرمانده تیم حالا در اتاق توابعها بود. آتش را اما پرویز گشوده بود. پس از اینکه حکم اعدام را فرد سومی که اینک فراری است خواند، صحنه را نیز برایم تشریح کرد و توضیح داد که پس از شلیک رگبار تیر، پیکر قربانی، یا بقول خودش "دشمن خلق" رقص کنان به زمین فرود آمد. "رقص مرگ" را به نجوا و لذت گفتم و بازگفتم. اینها را اما در دادگاه نگفتم. در آنجا صحنه را طور دیگری چید و قضیه را معکوس جلوه داد. گفتم که حکم اعدام سبزی‌فروش را فرد سوم خواند و فرمانده تیم، توابع امروزی، ماشه را چکاند و رگبار تیر را بر مرد سبزی‌فروش بست. پرویز را اعدام نکردند. به وساطت یکی از بستگان نزدیکش که از مقامات بالای دادرسی انقلاب بود، با یک درجه تخفیف به حبس بد محکوم شد و وصیت‌نامه‌ایکه برایش نوشته بودم، باطل شد.

دادگاه

از بالای طبقه سوم تخت، از پشت پنجره کوچک سلول، می شد بیرون زندان را تا در دستها، تماشا کرد. دشت تا جاده آسفالته ای که به منطقه خوش آب و هوای بیرون شهر می رسید، ادامه داشت. جاده باریک و کوچک به نظر می رسید، اما همیشه پر رفت و آمد بود. آن سوی جاده، تپه های کوتاه شنی به چشم می آمد. در در دستها، رشته کوههایی از میان ابرهای سفید و شناور، سر برآورده بودند. هیچگاه این چنین در بحر طبیعت فرو نرفته بودم. از پشت قاب پنجره کوچک زندان منظره همان بود که بود. در زمستان سفید، بهار و تابستان سبز و پانیز طلانی. از پشت این پنجره، چهار رنگ فصلها را در بستر دشت و کوه دیده بودم. نوروز را دیده بودم و رفت و آمد اتومبیلها را در آن سیزده بدر دل انگیز و سبزه هایی که بر سقفها و کاپوتها خودنمایی می کرد. غصه ام شد. به فکر فرو رفتم. از خود پرسیدم، آیا سرنشینان این اتومبیلها هیچ به ما می اندیشند؟ به ما که برای سعادت و خوشبختی آنها در کنج زندانها و پشت این دیوارهای بلند محبوس شده ایم. به ما که به آنها می اندیشیم. اگر آنها هم به ما می اندیشیدند باز می توانستند در این هنگامه که هر روز دهها گل پر پر می شود، خوش بگذرانند و شادی کنند. به زودی اما از انتظار نابجای خود پشیمان شدم. کم و کیف زندگی مردم را پیش چشم آوردم و سختی ها و مشکلاتشان را. آنها هم حق دارند که نفسی به آرامی بکشند و لحظه ای خوش باشند؛ آنها در نوروز. از اینکه مردم در هر شرایطی به پاسداری سنتهای خوب خود پایبندند، خوشحال شدم.

تابستان شد. هنوز بلاتکلیف بودم. تماشای هر روزه دشت و جاده ای که به بیرون از شهر می رسید و کوه های بلند و آسمان آبی، دیگر خسته کننده نبود. نسبت به این صحنه ی ثابت بی تفاوت شده بودم و چیزی بدتر از بی تفاوتی نیست. خستگی از اندیشیدن دائم به زنده ماندن بود؛ به لو رفتن، به مردن و بریدن. از اینها بود که خسته شده بودم. با این حس خستگی در ستیز بودم، به ویژه در غروبها. شب، اما چون مادری مهربان خستگی را فرو می نشاند. در آغوشش

احساس آرامش و امنیت می کردم.

برای بازجویی دوباره به دادسرا بردند. نزد توتونچی. درباره او خیلی شنیده بودم. کوتاه قد و ریز اندام بود و صدای تیزی داشت. می گفتند مو را از ماست بیرون می کشد. تا مرا دید رگباری از ناسزا و بد و بیراه نثارم کرد و سیلی محکمی به گوشم نواخت. به زحمت توانستم خونسردیم را حفظ کنم. دلم می خواست با مشت صورتش را له کنم. اما تنها به چشمهایش زل زدم. برآشفته تر شد و گفت:

– مثل سگی که به صاحبش نگاه می کنه، به من نگاه نکن.

حسی درونی مرا به لجبازی فرا می خواند. همچنان به چشمهایش زل زده بودم. پشت به دیوار ایستاده بودم. با مشتهایش به من حمله ور شد. به طرف دیوار هلم داد. بعد رفت پشت میز نشست و گفت که بنشینم. نشستم. دستور داد چای آوردند. نخوردم. آنگاه با صدای ملایمی گفت:

– برادر چرا به جوانی ات رحم نمی کنی؟

– مگر من چه کرده ام؟

– خودت را به نفهمی نزن. در بازجوییها حرف نزدی و حاج آقا را عصبانی کردی. روزی بیست پرونده از زیر دستش رد می شه و با هزار جور آدم ضدانقلاب برخورد می کنه. با یک نگاه گناهکارو می شناسه.

– ببین حاج آقا چرا این همه وقت به نفر نیومده بگه که منو می شناسه. از همه گروه ها در زندان هستن.

– چرا. چندتا گزارش علیه تو در پرونده هست.

– مُغرضانه ست. تازه هیچ گزارشی دال بر وابستگی سیاسی من به گروه ها وجود نداره.

چون در چهره اش "باور" خواندم، ادامه دادم:

شما آدم با تجربه ای هستید و خدا شاهده می دونید که من بی گناهم.

– اسم خدا را نبر، بی دین. خوب می دونم که دروغ گو هستی و بی شرم. شلاق هم لازم داری.

– خوردم.

– برات کمه. خدا شاهده تا وقتی من زندم آنقدر در زندان می مونی تا

چند ماه بعد، یکی از نقاشهای بند، بر پارچه بزرگی نقشی می کشید. نقش از آن توتونچی بازجو بود. او در راه جبهه های جنگ کشته شده بود. در یک تصادف رانندگی. از آن پس کار رسیدگی به پرونده هایی که مسئولیتش با توتونچی بود، شتاب بیشتری گرفت. یکماه بعد دوباره به دادگاه اعزام شدم. پس از ساعتها انتظار در زیرزمین نور و تاریک داسرا، به همراه دو زندانی دیگر به درون اتاقی رفتیم. هر سه پشت میزی رو به روی حجت الاسلام سیدی نشستیم. بی اعتنا به ما از جای برخاست؛ از درون قفسه فلزی پرونده ای برداشت و روی میز گذاشت. پرونده آقای افسر سابق شهربانی را. آقای سی ساله می نمود. متأهل بود و پسری یکساله داشت. او را در مسجد بند دیده بودم که قرآن می خواند. گویا از اعضاء آرمان مستضعفین بود. سرگرم بررسی پرونده شد. گاه روی خطی مکث می کرد. گاه نیز چند صفحه را به سرعت مرور می کرد. سپس پرونده را بست. ساکت بودیم و چشمان به حرکت قلم در لابلای انگشتان نرم و گوشت آلود او بود. در زیر دست او برگه سفید داسرای انقلاب قرار داشت که حکم محکومین را روی آن می نوشتند. قلم از حرکت باز ایستاد. آغاز به سخن کرد.

— پروندتو خوندم. طبق قراین و شواهد موجود، مفسد فی الارضی. می تونی یکی از این سه راهو انتخاب کنی. یکم، به یک محکوم به مرگ تیر خلاص شلیک کنی؛ دوم مصاحبه تلویزیونی و قبول کنی؛ و سوم، ستاره بشی.

کلمه ستاره را با صدایی کشیده و حالتی از تمسخر ادا کرد. آقای راه سوم را انتخاب کرد و چندی بعد ستاره شد.

نفر بعد، جوان روستایی ۱۹ ساله ای بود. پدر پیرش که شالی سبز بر سر داشت، پشت درب اتاق دادگاه منتظر حکم پسر بود.

— چرا از جدت و ریش سفید پدرت خجالت نمی کشی؟ چرا با منافقین همکاری کردی؟

یکباره چشمش به کاغذ تا شده ای افتاد که از جیب بالای کت جوان روستایی بیرون زده بود.

— اون چیه؟ دزش بیار ببینم؟

کاغذ را از دستهای لرزان جوان روستایی گرفت. آنرا باز کرد و شروع به

خواندن کرد. رفته رفته چهره‌اش به خنده باز شد و با صدای بلند و پر آهنگ به خواندن دوبیتی‌های عاشقانه‌ای پرداخت که روی کاغذ نوشته شده بود. شکم و شانه‌هایش از خنده می‌لرزید.

– این شعرها رو برا کی نوشتی؟

– نامزدم.

– گرچه ضدانقلابی‌ی اما من به شال سبز پدرت رحم می‌کنم. برو آدم شو. همانشب او را آزاد کردند.

نوبت به من رسیده بود. حاکم شرع پرونده‌ام را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت. هنوز مرا بیاد داشت. زیرچشمی می‌پانیدم. در دلم غوغا بود؛ اما لب‌هایم را به لبخندی ظاهری آراستم.

.. خب "کذاب"، بازم که اینجایی. بالاخره حقیقت رو نگفتی‌ها؟

– حاج آقای توتونچی خودشون شاهدن که من غیر از حقیقت چیزی نگفتم.

زیرچشمی نگاهی به من انداخت. انگار می‌خواست بداند که از مرگ توتونچی آگاهم یا نه. آنگاه چیزی روی کاغذ نوشت و به پاسدار نگهبان گفت که مرا با خود ببرد.

این آخرین باری بود که در دادگاه حضور یافتم. از آن تاریخ تا پس از ۸ ماه مرا در زندان نگه داشتند. در تمام این مدت ندانستم حکم دادگاه چه بود. بعدها دانستم که می‌بایست به علت عدم ادله کافی فردای آن روز آزادم کنند. در هر صورت از هفت‌خوان گذشته بودم و خود نمی‌دانستم. خوان هشتم، آخوند نجفی و توابعین بند بودند. نجفی احکام سر به مهر را دریافت می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که زندانی را آزاد کند یا نه. مرا آزاد نکرد و در ابهامی جانکاه گذاشت. هر آن ممکن بود به دست یکی از "بریده‌ها" لو روم، باز بازجویی شوم و به حتم اعدام.

بعضی از زندانیان را به مرخصی می‌فرستادند. اغلب دیده می‌شد که پس از برگشتن از مرخصی ناراحت و پکرنند. توابعین اخبار درونی‌شان را به کمتر کسی بروز می‌دادند. علی‌خمس‌ای، دانشجوی سال آخر دانشگاه تهران بود و از هم سلولی‌های من. به ظاهر کاری به کار دیگران نداشت. او را همراه با دو تن از دوستانش به اتهام فعالیت سیاسی و نگهداری سلاح گرم، محاکمه کرده بودند. دوستانش را اعدام کردند. اما علی را نه. او مصاحبه تلویزیونی را پذیرفته بود،

گرچه هیچگاه با او مصاحبه نکردند. پدر و مادرش حزب‌اللهی بودند و برادر بزرگترش هم پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه خودخواسته وارد حوزه علمیة قم شده بود. معمم و یکی از کارگزاران رژیم بود.

علی وانمود می‌کرد که توبه کرده. قول همکاری هم داده بود. اما مخالف خبرچینی بود. با توابعین رده بالا همکاری فرهنگی می‌کرد. در ایجاد کتابخانه بند، پخش کتاب، تهیه بریده جراید و نصب آنها به محل اعلانات دست داشت. با او چند بار صحبت کرده بودم و از زندگی سیاسیش کم و بیش خبر داشتم. دچار گونه‌ای خلا و پوچی شده بود. از رهبری سازمان مجاهدین دلخور بود و از اینکه ناگهان وارد فاز نظامی شده بودند، ناراحت. آنها را باعث وخامت اوضاع می‌دانست. نام کسانی را که رفتار و تماسهای مرا به نجفی گزارش داده بودند، برایم گفت: بر این باور بود که شرکت نکردنم در نمازهای جماعت، روضه خوانی و سخنرانیهای زندان اشتباه بوده است. کوشیدم برایش توضیح دهم که این کار را نه بدلائل سیاسی، که به دلایل شخصی کرده‌ام. لبخند پرمعنایی زد و گفت:

– نیازی به توضیح نیست. شرکت در نماز جماعت و آزاد شدن، بهتر از پوسیدن در زندانه.

او را باور کردم چون صمیمی می‌نمود. به توصیه او به اتاق نجفی رفتم. روی زمین نشسته بود و هندوانه می‌خورد. تا مرا دید سرش را بلند کرد.

– چه می‌خواهی؟

توضیح دادم که ۲ سال است بلاتکلیف در زندانم و نمی‌دانم چرا آزاد نمی‌شوم. اسم و مشخصاتم را پرسید و از کمد فلزی پوشه‌ای در آورد که علاوه بر فتوکپی پرونده‌ام در بر گیرنده گزارش‌های توابعین نیز بود.

– نماز می‌خوانی؟

– نه مرتب.

– چرا؟

– حاج آقا، تقصیر پدرمه که مرتب نمازخواندن را هرگز بمن یاد نداد. خودش هم دین و ایمون درست و حسابی نداشت.

– تو سلول شما چه خیره؟

– آقای "م" فقط به فکر خودشه. خیلی مقسم بدیه. دیروز که خریزه را

می برید، بیشترین سهم و برا خودش برداشت.

برافروخته فریاد زد "بیرون" و به درب اشاره کرده.

غروب، همه را توی حیاط جمع کردند. نجفی از پشت بلندگو موعظه می کرد که فکر مقاومت علیه اسلام بیهوده است و تصور اینکه مردم پیا خیزند و درب زندانها را باز کنند خیال خامی بیش نیست. تاکید کرد که حتا در این صورت پیش از همه ما را در همین حیاط زندان به رگبار می بندد. و در خاتمه افزود:

— خیلی از شماها که حاضر به همکاری با ما نیستین، قبلاً خراب کردین و رفقای خودتونو لو دادین. اگر همکاری نکنین، فتوکپی اعترافاتونو به دیوار می زنم. بیائین با ما همکاری کنین، به اسلام خدمت کنین. تَه دلتون هم اگه با ما مخالفین در حضور دیگران از اسلام پشتیبانی کنین، برای اسلام و مملکت اسلامی جاسوسی کنین. بدانید این کاریست صواب؛ اما نیان بگین فلانی خرپزه را چه جوری قاچ کرده.

صدای خنده همه بلند شد.

زندانی را در چنگال خود می فشردند تا از او تفاله ای بیش نماند. دشمنان دیروز خود را به برده تبدیل می کردند و برده ها را تحقیر، روح را می کُشتند تا کسی را یارای "نه" گفتن نماند. به هر کاری دست می زدند که ما را از خود بیگانه و از هم دورافتاده کنند. اینجا زندان سیاسی نبود. آزمایشگاه خرد شدن انسانها بود. شخصیت و شرف آدمی در معرض تهدید بود. ملال، اضطراب، توهین، دهشت، نفرت، خیانت از یک سو و از دیگر سو ایستادگی، شکیبایی، بردباری، هشیاری و امید در کشاکش بودند. روزها این چنین به شب می رسید.

جفت پوج

اعدامها گرچه کمتر شده بود اما هنوز ادامه داشت. بعدها نیز ادامه یافت. تا آخرین لحظه زندان سایه اعدام به دنبال زندانی بود.

تا زمانی که فرهاد شرفی زنده بود اخبار دستگیری‌ها هم در بند بود. خبر ایستادگی و کشته شدن احمد میری را او به ما داد؛ و بریدن برادرش سعید را. هر دو از هواداران سازمان ما بودند. سعید که برید امید من به آزادی نیز برید. هنوز در بازداشتگاه دادرسی انقلاب بود. هر آن ممکن بود که به زندان ما منتقل شود. خیلی‌ها را لو داده بود. هر که را که می‌شناخت. حتا دو خواهرش را. در هسته‌ای فعالیت می‌کرد که من مسئولش بودم. به "سازمان" عشق می‌ورزید و به آرمانها و اهدافش ایمان داشت. یکرنگ بود؛ راستگو، درستکار و پرکار. هرگاه گروه تازه‌ای را از دادرسی به زندان می‌آوردند، از گوشه‌ای به تماشا می‌ایستادم و دنبال سعید می‌گشتم. امیدوار بودم پیش از آمدنش آزاد شوم. امیدم آیا بیهوده بود؟ آری، چه، پس از حدود دو سال، در یکی از روزهای زمستان، چشمم به او افتاد. از این پس همچون پاییز سال ۶۰ هر آن دل‌نگران خبری ناگوار بودم. می‌گفتند دچار نابسامانی روانی شده و تمام اطلاعاتش را به سپاه داده است. وقتی که وارد بند شد متوجه تغییرات ظاهریش شدم. سرش تراشیده و چهره پوشیده از ریش سفید و رنگ‌پریده بود. فشار بازجویی و شکنجه از یک سو، و مرگ برادر و عذاب وجدان از دیگر سو او را از پا درآورده بود. پژمرده و خمیده شده بود؛ چشمهای گود افتاده‌اش حالت طبیعی‌اش را از دست داده بود؛ مردمک چشمش به نقطه‌ای خیره می‌ماند. به ندرت با کسی حرف می‌زد. هنگام صحبت به مخاطبش نمی‌نگریست؛ به پایین نگاه می‌کرد.

تازه‌واردین را چند روزی در مسجد بند نگه می‌داشتند تا جایی برایشان پیدا شود. پتو در بند کم بود و شبها سرد. شب‌هنگام نزد او رفتم. بیشتر برای دلجویی از او بود تا بقاء خودم. پیشترها که چشمانی درخشان و چهره‌ای شاداب داشت، صمیمی بودیم. محرم اسرارش بودم. برایش پتو بردم و کمی هم وسایل اولیه. مرا

که دید چشمانش از شگفتی گرد شد. به رو نیاوردم. از وضعیت زندان برایش گفتم. گوش می داد. حرف نمی زد. ساکت بود و به پائین نگاه می کرد. اما حواسش به من بود.

فردای آنشب دیدمش که در گوشه‌ای از حیاط زندان قدم می زند. تک و تنها. والیبال بازی می کردم و زیرچشمی او را می پائیدم؛ تا که در کنار میدان به تماشا ایستاد. از او خواستم که به ما پیوندد. و برای رد گم کردن گفتم:

— بذارید این آقای صفر کیلومتر هم دستش به توپ بخوره تا سگرمه‌هاش باز بشه.

خنده کمرنگی به لبهایش نشست و با بی میلی به ما پیوست. با ما بازی کرد. هرگاه که خندیدیم با ما خندید. پس از هفت ماه خندید. این را یکی از کسانی که با او وارد بند شده بود به من گفت. دیگر مهم نبود که به دست او لو روم. چیزی از او بجا نمانده بود. در واقع او را هم مثل برادرش کشته بودند. مگر خون من از او رنگین تر بود؟ هر روز به او سر می زدم. رفتارم محتاط بود و محافظه کار. چاره‌ای نداشتم، اگر دهان باز می کرد کارم ساخته بود. روزی آرام و بیصدا به سلولم آمد و کنارم نشست.

— تو چرا اینقدر به من محبت می کنی؟ من یک توابع و اسم سازمانی تو رو فاش کردم؛ چون اسم واقعیتو نمی دونستم. دنبالتن. آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم.

— تا حالا که لو نرفتم. از این به بعدش هم زندگییم تو دست توست. هیچ مدرکی علیه من ندارن.

غیرممکنه! غیرممکنه!

— فعلاً که غیرممکن ممکن شده.

خندید. از حسد بود یا تحسین نمی دانم.

.. پس می توأم باعث کشته شدن بشم.

— آره.

گریست. سخت گریست. برادرانه در آغوشش گرفتم. آرام گرفت.

من قول دادم هر که رو که اسمشو برده‌ام شناسائی کنم. من به لجن آلوده

شدم.

– خودت نبودی. تو را خُرد کردند. اعصاب تو خرد کردند. فرسوده شده‌ای. همینجا توقف کن. دوباره به خودت برگرد. همون سعید همیشگی شو. از همین الان.

– نمی‌تونم.

– دیگه کسی و شناسائی نکن.

– دیر شده. من تا گردن توی لجنم.

– دست و پاتو از لجن درآر.

چیزی نگفت و رفت. چند روز بعد او را به دادسرا اعزام کردند. تمام روز نگران و عصبی بودم. از خود می‌پرسیدم آیا دیگر زندگی من تمام شده است؟ آیا هستی‌ام در همینجا بسر رسیده است؟ آنهم پس از ماهها بلاتکلیفی و چه بسا در آستانه آزادی. شاید سعید به آنها گفته باشد که دیگر به دنبال نگردند؛ که تمام شد؛ که در چنگشان هستم. و فردا نامم را از بلندگو خواهند خواند و سیدی خواهد گفت:

– بالاخره تو کذاب هم دستت رو شد. بیریدش. بکشیدش.

زندگی با تمام سختیهایش برآستی چه شیرین است. حتا در زندان جمهوری اسلامی زنده ماندن بهتر است تا از میان رفتن.

شب سعید را به داخل بند برگرداندند. چهره‌اش باز بود. نزد او رفتم و با نگاه پرسش کردم.

– نشناختم.

او را بوسیدم. یکبار دیگر هم او را برای شناسائی به دادسرا بردند. باز هم نشناخته بود. به او گفته بودند

– آنقدر در زندان بمان تا بیوسی.

او را به بخش "مخصوص" فرستادند. "بخش مخصوص" را با ورق‌های آهنی جدا کرده بودند. آن‌هایی را که محکومیت سنگین داشتند، آنجا نگه می‌داشتند.

حق تماس با زندانیان دیگر را نداشتند. ساعت هواخوریشان با ساعت هواخوری سایرین یکی نبود. مدتش هم کوتاهتر بود. گاه که از پشت پنجره سلول به حیاط

نگاه می‌کردم سعید را می‌دیدم که سرگرم قدم زدن است یا بازی با توپ والیبال. از همانجا و در هر فرصت مناسبی احوالش را می‌پرسیدم. حالا دیگر خنده‌ها و